

((بسمه تعالی))

نمایندنامه

فقط خدای می داند

نویسنده :

محمد هولو صالحی

صحنه اول : [تاریکی مطلق]

صدا: من نذر دارم هر وقت می رم پا بوس آقا برای کبوتر هاش گندم می برم . اون روزم گندم خریده بودم و داشتم با عجله به طرف حرم می رفتم که بایه آقایی برخورد کردم و مشمع گندمها از دستم افتاد زمین و گندمها روی زمین پخش شد . خواستم بهش بگم چه خبرته آقا که دیدم داره لبخند می زنه ! همونطوری که لبخند روی لبش بود ، خم شد و از روی زمین یه مشت گندم جمع کرد و داد بهم و گفت قبول باشه جوون و ... بعدش رفت . تو یه چشم بهم زدن دیگه ندیدمش ! چون عجله داشتم زود به حرم برسم گندمها رو ریختم تو جیب کتم و دویدم به طرف حرم . صحن خیلی شلوغ بود . چند دقیقه ای طول کشید تا از لابه لای مردم با زحمت به کبوترها رسیدم ولی اگه چند ساعت طول می کشید باید بهشون می رسیدم و براشون گندم می ریختم .

صحنه دوم : [اتاقی در یک مسافر خانه – حمید از بیرون وارد می شود]

نرگس: سلام ... چه عجب !

حمید: سلام . بریم ؟

نرگس: چی شد ؟

حمید: چقدر حرف نگفته داشت بنده خدا ! گوشهام درد گرفت .

نرگس: حمید ؟!

حمید: باور نمی کنی ؟ خوب بهم نگاه کن .

نرگس: یعنی چی ؟!

حمید: جون من خوب نگاه کن . تغییر نکردم ؟

نرگس: مسخره بازی در نیار حمید .

حمید: جدی متوجه نشدی ؟! یه کم بیشتر دقت کن .

نرگس: من که نمی فهمم چی می گی !

حمید: عزیزم ... گوشهام . نمی بینی ؟! حس می کنم داره از گوشهام دود بلند می شه .

نرگس: خجالت بکش حمید . زشته .

حمید: [سکوت]

نرگس: خیلی خب حالا . چی کار داشت ؟

حمید: فکر کنم فشارم افتاده نرگس . یه لیوان آب قند بهم می دی ؟

نرگس: برای چی ؟!

حمید: برای گوشهام دیگه .

نرگس: گناه داره حمید . بسه دیگه .

حمید: آخه از تولد محسن و شهادت شوهرش آقا مرتضی گفت تا دیشب که تو اتوبوس خواب آقا رو

دیده بوده . باور کن یک کلمه اش رو هم از قلم نداشت . بیچاره شوهر خدا بیامرزش ! فکر کن

اگه شهید نشده بود و اسیر شده بود و الان بهم می رسیدن چه بلایی سر گوشه‌هاش می اومد !

نرگس: حمید ؟! دیگه داری غیبت می کنیا .

حمید: باشه ... معذرت می خوام . حاضری بریم ؟

نرگس: نگفتی زهرا خانم چیکار داشت ؟

حمید: زهرا خانم ... ؟ ها ... هیچی دیگه . بعد همه اون حرفها آخرش گفت ... یه ذره همچین بفهمی

نفهمی ازمون ناراحته .

نرگس: ازمون ناراحته ؟! برای چی ؟

حمید: ولش کن . مهم نیست .

نرگس: آخه چرا ؟ مگه ما چیکار کردیم ؟!

حمید: ناراحت شده دیگه . البته به من گفت شما مقصر نیستی آقا حمید .

نرگس: تو مقصر چی نیستی ؟ خب برای چی ناراحته ؟! درست حرف بزن بینم چی گفت .

حمید: نه دیگه ، خودم یه جوری حلش کردم .

نرگس: چی رو حل کردی ؟ چی شده حمید ؟

حمید: آه ... نرگس چقدر گیر می دی . می گم حل شد دیگه . اصلاً فراموش کن . زود حاضر شو زهرا

خانم و محسن منتظرن . دست دست کنی به نهار نمی رسیما .

نرگس: تا نگی چی شده نمیام .

حمید: یعنی چی ؟! کباب ... کوه سنگی ... دلت میاد ؟

نرگس: همین که گفتم .

حمید: ای بابا نرگس نا سلامتی ما اومدیم ماه عسل که بهمون خوش بگذره . از همین روز اول کوفتمون نکن تو رو خدا . پاشو بچه بازی در نیار .

نرگس: اصلاً من نمیام .

حمید: یعنی قهری ؟ بینم خانم خانما مگه ما بهم قول دادیم که تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی با هم قهر نکنیم ؟ به همین زودی یادت رفت ؟!

نرگس: نخیر آقا . مگه ما بهم قول دادیم که تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی چیزی رو از هم پنهان نکنیم ؟ مثل اینکه تو به همین زودی یادت رفته !

حمید: ولی عزیزم من که چیزی رو از تو پنهان نکردم . یعنی اصلاً چیز مهمی نیست که بخوام از تو پنهان کنم .

نرگس: مهم هست یا نیست هیچ فرقی نمی کنه . اگه نگي یعنی پنهان کردی . اینم یعنی به قولت عمل نکردی . این به اون در .

حمید: کدوم به کدوم در ؟! تو الان می خواهی با من جر و بحث کنی در صورتیکه ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی با هم جر و بحث نکنیم . پس شروع نکن . چون اگه شروع کنی این تویی که به قولت عمل نکردی ... شایدم واقعاً یادت رفته که چه قولهایی بهم دادیم ، ها ؟!

نرگس: نخیر آقا حمید ، من یادم نرفته . ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی حرف رو عوض نکنیم . تو هنوز هیچی نشده داری زیر قولها می زنی .

حمید: بابام می گفت زندگی خیلی سخته ها ، اما من فکر می کردم چون به قول خودش از مامانم شانس نیاورده می خواد منو بترسونه . ولی نه ... انگار واقعاً زندگی سخته .

نرگس: بله ، زندگی خیلی سخته ولی نه به اون دلایلی که باباتون گفتن . اصولاً چون شما مردها دوست دارین یه چیزهایی رو از زنتون پنهان کنین و ما زنها مجبور تون می کنیم که بهمون بگین ، می گین از زن شانس نیاوردین . وگرنه مامانت خیلی هم زن خوبیه . در ضمن ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی زندگی دیگران رو برای هم مثال نزنیم .

حمید: آخه بابا گفت اونهام اول زندگیشون یه سری قول بهم دادن ولی خیلی زود یادشون رفت که چه قولهایی بهم دادن . البته بابا می گه مامانت یادش رفته . ولی من بهش گفتم من و نرگس مثل شما و مامان نیستیم . یعنی بیشتر نرگس مثل مامان نیست .

نرگس: اتفاقاً من می خوام مثل مامانت باشم . اما شما سعی کن مثل بابات نشی . ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی از زندگی دیگران تاثیر منفی نگیریم .

حمید: ولی انصافاً بابام درست گفت که خانمها به ندرت دچار فراموشی می شن . همه قولهامون رو نوشتی؟!

نرگس: احتیاجی به نوشتن نیست . ایندفعه رو با بابات موافقم .

حمید: باشه بابا ... باشه ... من تسلیمم . هر چی تو بگی ... اگر زود نیایید نهار تمام می شود ... اوه اوه اوه نرگس بدو . بدو دیر شد . شنیدی ؟ اگه عجله نکنیم غذا از دهن می افته ها .

نرگس: زهرا خانم چیکار داشت ؟

حمید: باز که رفتی سر خونه اول ! نرگس جان تو که اخلاق منو می دونی . من وقتی گرسنه ام نمی تونم حرف بزنم . تازه ، من تنها نیستم . زشته زهرا خانم و محسن بخاطر ما گرسنه بمونن . تا حالا هم کلی منتظر موندن بنده خداها . من به زهرا خانم گفتم زود میایم پایین ... پاشو دیگه ... خیلی خب تو بیا بریم من بعد نهار بهت می گم . خوبه ؟

نرگس: یعنی نمی خوای بگی ؟

حمید: گفتم بعد نهار دیگه .

نرگس: باشه . خودم می رم ازش می پرسم .

حمید: نه نه نه . یه وقت چیزی بهش نگی ناراحت می شه .

نرگس: دیگه از چی ناراحت می شه؟! مگه نگفتی ناراحت شده ؟

حمید: خب آره ، ناراحت شده ولی اگه بفهمه که تو فهمیدی بیشتر ناراحت می شه .

نرگس: وای ... حمید دیگه دارم سر گیجه می گیرم . خب به منم بگو چی شده که زهرا خانم ازمون ناراحته ؟

حمید: آخه نرگس ... گفت بهت نگم . پس اصرار نکن که بی فایده است .

نرگس: تو الان گفتی بعد نهار بهم می گی ! به خدا اگه از الان بخوای اینجوری اذیتم کنی بر می گردم خونه ها .

حمید: ... چرا قسم می خوری؟ اصلاً مگه ما به هم قول ندادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی راز کسی رو فاش نکنیم؟ این یه رازه. امکان نداره قولم رو زیر پا بذارم.

نرگس: تو، تو همین چند دقیقه به سه چهار تا از قولهاات عمل نکردی! حالا چی شده که یه دفعه اینقدر به قولت پای بند شدی؟! بعدشم، ما هنوز یه روز کامل نیست که با زهرا خانم آشنا شدیم. مگه زهرا خانم چقدر ما رو می شناسه که بتونه به این صراحت راجع به زندگی ما صحبت کنه؟! **حمید:** نرگس جان؟ اون چیزی که زهرا خانم گفت ربطی به یه روز و ده روز و صد روز نداره. اینقدر با تجربه بوده که با یه نگاه فهمیده. در ضمن من کی گفتم راجع به زندگی ما صحبت کرده؟

نرگس: پس با یه نگاه چی رو فهمیده؟ اینقدر سر به سر من نذار حمید. بگو.

حمید: من نمی تونم راز کسی رو فاش کنم.

نرگس: حمید؟ منم باید بدونم زهرا خانم چرا ناراحته ... یه کار دیگه می کنیم. تو بهم بگو، قول می دم چیزی بهش نگم.

حمید: اصرار نکن نرگس. امکان نداره بگم.

نرگس: اصلاً مگه تو نگفتی از مون ناراحته؟ خب این یعنی منم تو ناراحتی زهرا خانم سهم دارم دیگه. اگه رازه منم باید بدونم. پس بهم بگو وگرنه خودم می رم ازش می پرسم.

حمید: اینجوری پیش بری اطمینانم به حرفهای بابام بیشتر می شه ها. از تو دیگه بعیده که بخوای به قولم عمل نکنم!

نرگس: بیخودی پای بابات رو وسط نکش. یه دفعه دیگه هم از قول بابات حرف بزنی دیگه نه من نه تو. تازه ...؟! اگه رازه، اصلاً چرا گفتی ناراحته؟ چرا گفتی که گفته به من نگه؟ چرا گفتی بعد نهار بهم می گه؟ می گه یا برم؟

حمید: آخه نرگس ...

نرگس: زهرا خانم ...

حمید: خیلی خب. چرا زهرا خانم رو صدا می زنی؟ می خوای آبروی منو ببری؟ **نرگس:** پس بگو.

حمید: باشه ... باشه می گم. فقط یادت باشه که تو به قولت عمل نکردی.

نرگس: بگو حمید. زشته، منتظرن.

حمید: باباجون زهرا خانم گفت ... آخه قبلش گفت به نرگس جون نگو.

نرگس : حمید ...؟

حمید : خیلی خب . زهرا خانم گفت ... زهرا خانم گفت ...

نرگس : زود باش حمید . درست نیست معطل ما بشن .

حمید : زهرا خانم گفت ... ببخشید آقا حمید ... تو رو خدا یه وقت ناراحت نشی ها ... به من اصلاً

ارتباطی نداره ... فقط یه وقت به نرگس جون نگی ها ... نرگس جون ... نرگس جون ...

نرگس : نرگس جون چی ؟ بگو دیگه جون به لبم کردی .

حمید : نرگس جون ... نرگس جون ... یه پارچه جواهره .

نرگس : واقعاً که ...! زهرا خانم ... [بیرون می رود]

حمید : نرگس ..؟ صبر کن ، کجا می ری ؟ نرگس ..؟ { بیرون می رود }

صحنه سوم : [آشیانه دو کبوتر]

کُبا : سلام ... من اومدم ... هی ... کسی نیست ؟!

کُبی : چه خبرته اینقدر سر و صدا راه انداختی ؟ کجا بودی تا حالا ؟

کُبا : حرفها می زنی کُبی خانم ! کجا رو دارم که برم ؟!

کُبی : تو قرار بود بری غذا بیاری و زود برگردی . نمی بینی من نمی تونم پیام بیرون ؟ دوباره چشم منو

دور دیدی رفتی با دوستهات پریدی ؟!

کُبا : دوست کدومه ؟! من و این حرفها ؟! در چه حالی آن ؟

کُبی : فکر کنم خوبن . دیگه آخراشه کُبا .

کُبا : وای ... دوتا جوجه کاکل زری ... یکی شکل من ، یکی شکل تو .

کُبی : غذا آوردی ؟

کُبا : غذا ...؟ ها ... چشمهاتو ببند .

کُبی : برای چی ؟!

کُبا : ببند .

کُبی : بیا .

کُبا : حالا باز کن .

کبی : خب ...؟!
 کبا : همین دیگه .
 کبی : همین دیگه چی؟!
 کبا : اِ...! نمی بینی؟!
 کبی : اینو که دیدم . غذا چی شد؟
 کبا : منو بگو که می خواستم سورپرایزت کنم!
 کبی : چی؟!
 کبا : سورپرایز .
 کبی : چی هست؟!
 کبا : نمی دونم . ولی برای تو آوردمش .
 کبی : خوردنیه؟!
 کبا : من نتونستم بخورمش . خیلی سفته .
 کبی : چی؟!
 کبا : سفت .
 کبی : چی هست؟!
 کبا : نمی دونم .
 کبی : اِ...! کبا منو ببین!
 کبا : تو رو بینم؟! من که دارم می بینمت .
 کبی : نه ... این تو منو ببین .
 کبا : این تو؟! این که منم .
 کبی : یعنی چی؟ من این تو بودم .
 کبا : حتماً اشتباه دیدی . این منم .
 کبی : من اشتباه ندیدم . خودم بودم . تو اشتباه می بینی .
 کبا : اشتباه رو می دونی چیه؟!
 کبی : نمی دونم . ولی من این تو بودم .

کبا: کبی جان، این منم. بیا خودت بین که منم.

کبی: دیدی گفتم منم.

کبا: می گم منم.

کبی: منم.

کبا: منم.

کبی: منم.

کبا: منم.

کبی: آه... این چیه با خودت آوردی؟ تو قرار بود غذا بیاری.

کبا: این...؟ نمی دونم. ولی مثل اونجاست که می شینیم و همه جا رو می بینیم.

کبی: آره کبا مثل همون جاست. من اونجا خودم رو دیدم. اولش ترسیدم ولی بعد که دیدم خودمم دیگه ترسیدم.

کبا: منم اونجا خودم رو دیدم! منم اولش ترسیدم! چه تفاهمی!

کبی: چی؟!؟

کبا: تفاهم.

کبی: چی هست؟!؟

کبا: نمی دونم.

کبی: حالا چیکار می کنی؟

کبا: حالا دیگه نمی ترسم.

کبی: اینو می گم. می خوای چیکارش کنی؟

کبا: نمی دونم... باید فکر کنم.

کبی: چی؟!؟

کبا: فکر.

کبی: چی هست؟!؟

کبا: نمی دونم.

کبی: می گم... می خوای بخوریمش؟

کبا: خل شدی؟!

کبی: چی؟!

کبا: خل .

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم . ولی باید یه کاریش بکنیم .

کبی: حالا چیکار کنیم؟

کبا: من که هر کاری کردم نتونستم بخورمش . می خوای تو هم سعی کن .

کبی: چی؟!

کبا: سعی .

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم .

کبی: این خیلی بزرگه . ولی خیلی خوبه چون اگه خوردنی باشه حالا حالاها نمی خواد بری بیرون .

یعنی دیگه بهونه ای برای بیرون رفتن نداری .

کبا: چی؟!

کبی: بهونه .

کبا: چی هست؟!

کبی: نمی دونم .

کبا: کبی؟ گفتم این خوردنی نیست . بفهم .

کبی: چی؟!

کبا: فهم .

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم .

کبی: من می گم ... می خوای نگهش داریم؟

کبا: که چی بشه؟

کبی: نمی دونم .

کبا: تو که نمی دونی چرا الکی حرف می زنی؟

کبی: چی؟!

کبا: الکی.

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم.

کبی: خب تو هم نمی دونی.

کبا: نمی دونم من با نمی دونم تو فرق می کنه.

کبی: چی؟!

کبا: فرق.

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم. چرا اینقدر با من بحث می کنی کبی؟

کبی: چی؟!

کبا: بحث.

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم. ولی دیگه دارم قاطی می کنما.

کبی: چی؟!

کبا: قاطی.

کبی: چی هست؟!

کبا: نمی دونم کبی ... نمی دونم نمی دونم نمی دونم.

صحنه چهارم: [اتاقی در یک مسافر خانه]

نرگس: حمید من بیشتر از این دیگه نمی تونم ساکت بمونم. خب زبونم درد گرفت انقدر که به زور

توی دهنم نگهش داشتم. اصلاً چه دلیلی داره که ساکت باشم و هیچی نگم؟ مگه خودت

نگفتی تو شرایط سخت فقط همسر آدمه که به دادش می رسه؟ الانم شرایط سخته دیگه. پس تو

باید به سوالهای من جواب بدی. چرا حمید، چرا؟!

حمید: نمی دونم نرگس ، نمی دونم .

نرگس: یعنی چی حمید؟! پس چرا همون دیشب به من نگفتی ؟ حالا جواب زهرا خانم رو چی می خوای بدی ؟

حمید: نمی دونم .

نرگس: نمی دونی؟! همین؟! آخه آدم اینقدر سر به هوا!

حمید: نرگس ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی بهم توهین نکنیم .

نرگس: تو هم وقت گیر آوردیها! حمید جان؟ آخه چرا حواست رو جمع نکردی؟ آدم اینجوری از امانت مردم مراقبت می کنه؟!

حمید: چه می دونستم اینجوری می شه . اینقدر عجله داشتم زود به حرم برسم که یه لحظه اصلاً یادم رفت گذاشتمش تو جیب کتم .

نرگس: خب چرا نرفتی برش داری ؟

حمید: خواستم برم ، ولی جمعیت منو با خودشون بردن به یه سمت دیگه . وقتی برگشتم هر چقدر نگاه کردم ندیدمش . خیلی هم گشتم ولی نبود .

نرگس: لابد می خوای به زهرا خانم همینو بگی؟! اون بنده خدا رو بگو که خیالش راحت نذرش آدا شده . نمی دونه که آقا حمید چه دسته گلی به آب داده ! حسابی آبروریزی کردی حمید . حالا جواب زهرا خانم رو چی بدیم ؟

حمید: باشه نرگس . باشه ... یه دقیقه هیچی نگو بذار فکر کنم بینم چیکار می شه کرد .

نرگس: یعنی چی هیچی نگم؟! این چه طرز حرف زدنه؟! به قول مامانم مشکل شما مردها اینه که فکر می کنین همه کاره این و ما زنهار هیچ کاره . مگه بهت نگفتم بده بذارمش تو کیفم رسیدیم حرم بهت بدم ؟ گفتی نه ، پیش خودم باشه خیالم راحتتره . حتی صبر نکردی با هم بریم . حالا خیالت راحت شد ؟ اصلاً من نمی دونم تو چرا با من اینجوری رفتار می کنی ؟ اون از راز زهرا خانم که جون به لبم کردی و گفت ناراحتی چیه و کلی خجالت کشیدم . بهت گفتم صبر کن با هم بریم ، گفتی عجله دارم باید زود برم . اینم از نذر زهرا خانم . دیشب گم شده ، تو امروز به من گفتی ! تازه اونم اگه اصرار نمی کردم نمی گفتی . حتی نداشتی من بینمش ... من موندم تو چه جوری متوجه نشدی پلاک و زنجیر به اون بزرگی گندم نیست ! جواب بده دیگه چرا ساکتی ؟ حرف

حق تلخه ؟ آره دیگه اگه حرف حق بزیم آدم بدیم . گیر می دم ، حرافم ، غُرْغُرْوآم ... خب اگه از من خوشت نمیاد چرا ...

حمید : بسه نرگس ، بسه . تو واقعاً خسته نمی شی ؟! من که چیزی نگفتم . فقط می گم اینقدر با مغز من وَر نرو بذار ببینم چه خاکی باید رو سرم بریزم .

نرگس : چرا داد می زنی ؟ مگه ما بهم قول ندادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی با هم بلند حرف نزنیم ؟

حمید : اِ ... ! از صبح تا حالا یه ریز داری مخ منو می خوری . همین کارها رو می کنی که چیزی بهت نمی گم دیگه . آره حرافی ، غرغروی ، گیر می دی . بازم بگم ؟ من به جای همه قولها باید ازت قول می گرفتم که تا صد سال دیگه اینقدر پرحرفی نکنی . حرف زدنم یه حدی داره . بابا جون ، من عمداً که این کار رو نکردم . یه اتفاق افتاده . تو هم به جای اینکه اینقدر زیر گوش من آیه یأس بخونی یه ذره ساکت باش و فکر کن ببین حالا باید چیکار کرد .

نرگس : بیخود بی خیالی و سر به هوایت رو با مغلطه و داد و بیداد توجیه نکن حمید جان . کم میاری چرا حرف رو عوض می کنی ؟ اصلاً تو از اولم همین جوری سر به هوا بودی . یادت نیست تو دانشگاه جزوه منو گم کردی و مشروط شدم ؟

حمید : نرگس جان ؟ اگه اون جزوه گم نمی شد شما الان اینجا نبودید ... { زیر لب } که ای کاش دستم قلم می شد اون جزوه لعنتی رو هیچوقت ازت نمی گرفتم .

نرگس : چی ؟

حمید : فکر کن .

نرگس : به من چه . اون موقع که گندمها رو ریختی تو جیبت حواست رو جمع می کردی که حالا اینجوری نشه .

حمید : باشه عزیزم ، باشه . من معذرت می خوام . شما نمی خواد فکر کنی . فقط ازت خواهش می کنم هیچی نگو تا لااقل من بتونم فکر کنم . خواهش می کنم .

{ سکوت }

نرگس: یادته چه شکلی بود؟

حمید: کی؟

نرگس: کی چیه؟! پلاک و زنجیر زهرا خانم رو می گم.

حمید: چطور؟

نرگس: یادته؟

حمید: حالا فرض که یادمه. که چی؟

نرگس: گردنبند رو می فروشیم یه پلاک و زنجیر شبیه پلاک و زنجیر زهرا خانم می خریم.

حمید: که چیکار کنیم؟

نرگس: خب امانتش رو پس می دیم دیگه. بعدشم از زهرا خانم معذرت خواهی می کنیم و می گیم ما کار داشتیم نرسیدیم نذرشو انجام بدیم. حمید جان تو فکر می کنی من تو این شرایط همینجوری بی خیال می شینم دست روی دست می ذارم که فکر همسرم درگیر باشه؟ به نظر من این فکر خوبیه.

حمید: همسر فداکار و باهوش من اون پلاک و زنجیر الان باید تو ضریح باشه. چی رو پس می دیم؟!

نرگس: خب پلاک و زنجیر جدید رو ببر بندازش تو ضریح. البته ایندفعه با هم می ریم، اینجوری خیال منم راحتتره. این بهتره، نه؟

حمید: همینجوری پیش بری همه سلولهای خاکستری مغزت در راه اینهمه فداکاری نابود می شه ها! عزیزم اگه بخوام گردنبند تو رو بندازم تو ضریح دیگه چرا بفروشمش و مثل پلاک و زنجیر زهرا خانم بخریم؟ خب همینو به نیت اون پلاک و زنجیر می اندازم تو ضریح. شما استراحت کن. در ضمن، این یادگاری منه نرگس خانم. فکر نمی کردم تا این حد برات بی ارزش باشه!

نرگس: ارزش؟ بین کی از ارزش حرف می زنه! زهرا خانمم گفت اون پلاک و زنجیر، یادگاری شوهر خدا بیمارزش بوده... من می دونم ارزش یادگاری چقدره. تو فکر می کنی ارزش یادگاری تو از پلاک و زنجیر زهرا خانم بیشتره؟! در ضمن آدمی که یادگاری اینقدر براش اهمیت داره اینجوری از یادگاری به اون با ارزشی مراقبت می کنه؟ اصلاً من می رم راستش رو بهش می گم.

حمید: وای... نرگس نرگس نرگس. باشه باشه من اشتباه کردم. غلط کردم. خوبه؟ راضی شدی؟
تو رو خدا بشین. هیچی ام نگو بذار من فکر کنم. تو رو خدا بس کن.

نرگس: ولی من نمی تونم دروغ بگم حمید .

حمید: نرگس جان ؟ مگه حالا کسی از شما چیزی پرسیده که نمی تونی دروغ بگی ؟!

نرگس: بالاخره که می پرسه . ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی دروغ نگیم .

حمید: آها ... داری آینده نگری می کنی ؟! باشه ... باشه عزیزم راستش رو می گیم ، ولی نه حالا ... اصلاً شاید پیدا شد ، ها ؟ خدا رو چه دیدی .

نرگس: خدا کنه حمید . خدا کنه پیدا شه و گرنه حسابی آبرومون می ره .

حمید: تو نگران نباش . زیر سنگم باشه پیداش می کنم . تو آروم باش .

نرگس: باز گفتی ؟! من آروم حمید ، من آروم . برای بار آخر می گم ، لطفاً دیگه هیچوقت به نگو

آروم باش ... بیچاره زهرا خانم . دیدی با چه امیدی ازت خواست نذرش رو براش انجام بدی ؟ تو که رفتی اینقدر دعوات کرد حمید . همش می گفت خدا عمرش بده . انشا... همیشه سلامت باشه .

حمید: ولی نرگس ، راستش رو بخوای اگه پیدا نشه منم دیگه نمی تونم تو روی زهرا خانم نگاه کنم .

حرفهای دیروزش هنوز تو گوشمه . بعد از شهادت آقا مرتضی برای محسن هم مادر بوده هم پدر.

جز خدا و محسن هیچکس رو نداره . همه بستگانش تو بمبارون سردشت مردن . محسن ده سالش

بوده که تو راه مشهد اتوبوسشون تصادف می کنه و محسن ضربه مغزی می شه . زهرا خانم

می گفت شش ماه بیهوش بوده نرگس . می گفت اونشب قبل از به هوش اومدنش سر نماز به آقا

گفته یا ضامن آهو . پسرم لحظه شماری می کرد که بیاد دیدنت . یعنی می شه یه بار دیگه

چشمهاشو باز کنه ؟ یعنی می تونه برای یه بارم که شده گنبد طلایت رو ببینه ؟ می گفت بعد از

اینکه محسن حالش بهتر شد چندین بار خواستیم بیایم پابوس آقا ولی هر دفعه به یه دلیلی قسمت

نشد ، تا حالا . وقتی پلاک و زنجیر رو بهم داد گفت نذر شفاعت محسنه . خیلی دلم می خواست

محسنم نذرمو ادا کنه ولی مصلحت خدا اینجوری بوده آقا حمید . راضیم به رضای خدا . شما هم

مثل پسر می . انشا... همیشه سلامت باشی . [مکث] محسن رو دیدی نرگس ؟ دیدی وقتی گنبد

طلایه آقا رو دید روی ویلچر چیکار می کرد ؟ [می گرید]

نرگس: خدا بزرگه حمید جان . یه وقتها ما آدمها با اینکه فکر می کنیم همه چی رو می دونیم خیلی

چیزها رو نمی دونیم . من می گم حتماً یه حکمتی هست که این اتفاق افتاده . اگه خدا بخواد پیدا

می شه . اگر هم نشد اشکالی نداره . خودم یه جوری به زهرا خانم می گم که خیلی ناراحت

نشه ... پاشو ... پاشو برو یه آب به صورتت بزن . الانه که زهرا خانم صدامون کنه .

پاشو حمید جان . مگه ظهر نځفتی به تلافی نهار دیروز می خوای امشب شام مهمونشون کنی ؟
اینجوری بینت بد می شه ها . پاشو خدا بزرگه .

حمید : اگه یه وقت پرسید چی بگم نرگس ؟

نرگس : انشا... نمی پرسه . اگه می خواست پرسه تا حالا پرسیده بود . اون بنده خدا خیالش راحتیه که
نذرش ادا شده . فقط باید حواسمون رو جمع کنیم که رفتار ما سوال برانگیز نشه . بعد از شام
دوباره می ریم می گردیم . حمید ...؟ انشا... پیدا می شه .

صحنه پنجم : [آشیانه دو کبوتر]

کبا : کبی خانم ...؟

کبی : [سکوت]

کبا : کبی جان ...؟

کبی : [سکوت]

کبا : کبی ...؟ عزیزم ...؟

کبی : با من حرف نزن .

کبا : آخه چرا ؟ مگه من چیکار کردم ؟

کبی : چیکار کردی ؟! دیگه چیکار می خواستی بکنی ؟ از وقتی تنها می پری بیرون ، رفتارت یه جور
دیگه شده !

کبا : چی ؟!

کبی : رفتار .

کبا : چی هست ؟!

کبی : نمی دونم . حالا دیگه صداتو برای من بلند می کنی ؟ دیگه نمی خوام بینمت .

کبا : باشه ... دیگه بلند حرف نمی زنم . خوبه ؟ تو قهر نکن .

کبی : چی ؟!

کبا : قهر .

کبی : چی هست ؟!

کبا: نمی دونم .

کبی: خودت اینهمه نمی دونی من چیزی نمی گم ، اونوقت به من میگی چرا نمی دونم ؟

کبا: باشه . هرچی تو بگی . معذرت می خوام .

کبی: چی ؟!

کبا: معذرت .

کبی: چی هست ؟!

کبا: نمی دونم . حالا بی خیال .

کبی: چی ؟!

کبا: خیال .

کبی: چی هست ؟!

کبا: نمی دونم . آشتی ...؟

کبی: چی ؟!

کبا: آشتی .

کبی: چی هست ؟!

کبا: وای ... کبی مخ می خوریه!

کبی: چی ؟!

کبا: مخ ... مغز ... یعنی اینم نمی دونی ؟

کبی: اصلاً اینو از کجا آوردی ؟

کبا: چه عجب !

کبی: چی ؟!

کبا: هیچی بابا ... از اون پایین .

کبی: کدوم پایین ؟

کبا: همون جا که غذا می خوریم .

کبی: یعنی ... دزدیدی ؟!

کبا: چی ؟!

کبی: دزدی .

کبا: چی هست ؟!

کبی: نمی دونم . پس از کجا آوردیش ؟

کبا: داشتم غذا می خوردم چشمم افتاد بهش . گفتم شاید به دردمون بخوره آوردمش اینجا برای تو .

کبی: من با زحمت اینجا رو درست کردم . مگه اینجا انباریه که هر چی پیدا می کنی با خودت میاری اینجا ؟

کبا: چی ؟!

کبی: انباری .

کبا: چی هست ؟!

کبی: نمی دونم . آخه اینکه نه خوردنیه و نه به دردمون می خوره رو برای چی آوردی ؟

کبا: ا...! مگه خودت نگفتی نگهش داریم ؟!

کبی: حالا من یه چیزی گفتم . نمی خوامش . زود باش ببرش بیرون . زود باش بینم .

کبا: ولی کبی جان ...

کبی: همین که گفتم . ببر بذارش همون جایی که بود . به درد ما نمی خوره ... ببرش دیگه .

کبا: باشه ، می برم . ولی پشیمون می شی ها .

کبی: پشیمون نمی شم . زود ببرش بیرون ... زود .

کبا: پشیمون رو می دونی چیه ؟!

کبی: آه ... چقدر حرف می زنی ! نمی دونم . برو ... برو دیگه .

کبا: باشه . می رم .

کبی: برگشتی برام غذا بیار . دوباره دوستهات رو نبینی هوایی بشی ؟ زود برگرد .

کبا: باشه ، چشم . زود بر می گردم .

صحنه ششم : [اتاقی در یک مسافر خانه]

نرگس : من از دست تو چیکار کنم حمید؟! آخه چرا این کارها رو می کنی؟! برای چی دیشب ذل زدی به محسن و گریه کردی؟! نگفتی شاید زهرا خانم ناراحت بشه ؟ شاید شک کنه؟ صبح ازم پرسید چیزی شده که آقا حمید دیشب گریه می کرد ؟ مُردم و زنده شدم تا تونستم راضیش کنم که گریه دیشب دلیل خاصی نداشته . مگه نگفتم حواستو جمع کن که رفتارت سوال برانگیز نشه ؟ تو که نمی تونی خودتو کنترل کنی برای چی شام مهمونشون کردی ؟

حمید : به خدا دست خودم نبود نرگس . هر دفعه به محسن نگاه می کردم یاد پلاک و زنجیر می افتادم .

نرگس : اینم از شاهکار امروزت ! این چه سؤال مسخره ای بود سرِ نهار پرسیدی؟! برای چی به زهرا خانم گفتی میشه یه چیز دیگه نذر کنین؟! بعدشم بلند شدی رفتی بیرون . نگفتی اگه پرسه منظورت چیه ، چی می خوای بگی؟ خدا رحم کرد که محسن حواس زهرا خانم رو پرت کرد و گرنه همه چی رو خراب کرده بودی ... من دلم خیلی شور می زنه حمید . فقط دعا کن زهرا خانم چیزی نفهمیده باشه .

{ سکوت }

حمید : نرگس من از شبی که پلاک و زنجیر زهرا خانم گم شده هر شب دارم یه خواب عجیبی می بینم . چند بار خواستم برات بگم ولی نشد . گوش می کنی بگم ؟

نرگس : { آشفته و در فکر است }

حمید : نرگس ؟ نرگس ؟

نرگس : چیه ؟

حمید : شنیدی چی گفتم ؟

نرگس : آره کر که نیستم ، گفتی خواب دیدی . باشه بعداً بگو ، الان حواسمو پرت نکن دارم فکر می کنم .

حمید: آخه خیلی عجیبه نرگس. نمی دونم چرا ولی حس می کنم خوابی که دیدم یه جورایی به گم شدن پلاک و زنجیر زهرا خانم ربط داره. از اولین باری که فهمیدم خواب دیدن یعنی چی تا حالا هیچ خوابی اینجوری ذهنم و مشغول خودش نکرده نرگس. تو تعبیر خواب می دونی؟

نرگس: همینه دیگه. به جای اینکه فکر کنی بینی چجوری می شه این آبروریزی رو جبران کرد به این چیزها فکر می کنی که این حال و روزمونه دیگه. بعد سر من داد و بیداد می کنی که من فکرم خوب کار نمی کنه. تو چقدر خوش خیالی. الان همه چیمون ردیفه فقط خواب تو رو کم داریم. منم تو این چند شب کابوس زیاد دیدم منتها کابوسهایی که من دیدم با خواب عجیب تو خیلی فرق می کنه. من از دست آبروریزیهای تو کابوس می بینم... گفتم حواسمو پرت نکن دارم فکر می کنم. به تو که نمی شه امیدوار بود، الاقل بذار من تمرکز داشته باشم بینم چیکار می شه کرد. شما هم بهتره به همون خواب عجیب فکر کنی آقای باهوش و با ذکاوت!

حمید: فکر نمی کنی دیگه داری یکمی زیاده روی می کنی؟ چون من هیچی نمی گم توام با سرعت تمام باید هرچی دلت می خواد بگی دیگه نه؟ یه وقتا یه ذره خجالتم بد نیستا. تو اونموقع که باید فکر می کردی امتحانت رو پس دادی، حالا به چی داری فکر می کنی که من حواستو پرت نکنم؟!

نرگس: اولاً لحن تهدید آمیزت رو جدی نمی گیرم چون خوب می شناسمت و می دونم الان حرف دیگه ای نمی تونی بزنی. ثانیاً اگه منظورت از اونموقع زمانیه که انتظار داشتی من برای سر به هوایی و بی خیالیت چاره اندیشی کنم، باید بهت بگم من اونموقع هم فکرهای کارگشایی داشتم ولی نگفتم که همون یه ذره احساس مسئولیتی هم که داری رو فراموش نکنی.

حمید: آها! الان دقیقاً معنی فکر کارگشا رو هم فهمیدم. دست شما درد نکنه. من واقعاً ازت ممنونم که نداشتی حس مسئولیت پذیری من بکلی از بین بره. کاملاً از چهره و حرفهایی که زدی معلوم بود چه فداکاری ای داری به خرج می دی! حالا اگه امکان داره لطف بیشتری به من داشته باشی و فداکاری رو در حق من تموم کنی می شه بگی الان چه فکر کارگشایی داری؟ البته قبلش قول می دم حس مسئولیت پذیریم به هیچ وجه حتی یه ذره کمتر نشه. حاضرم قسم بخورم.

نرگس: احتیاجی به قسم خوردن نیست. با اینکه مطمئن نیستم به قولت عمل کنی بهت می گم. ولی قبلش تو باید یه کاری انجام بدی.

حمید: یعنی الان تو سواره ای من پیاده دیگه؟ اینجوریه؟

نرگس: هر جوری دلت می خواد فکر کن .

حمید: باشه . نوبت منم می شه .

نرگس: تهدید می کنی ؟

حمید: نه . چیکار باید بکنم ؟

نرگس: نترس کار سختی نیست . باید خوابت رو تمام و کمال برام تعریف کنی تا منم فکرمو برات بگم . نه ، اول تو خوابت رو برام بگو بعدش اگه لازم بود من فکرمو می گم . شروع کن .

حمید: فکر نمی کنی داری بیش از حد بهم لطف می کنی؟! من خیلی هم جنبه لطف زیاد رو ندارم!

نرگس: همین که گفتم . حمید من خیلی دلشوره دارم ، می گی یا برم راستشو به زهرا خانم بگم؟

حمید: این تهدید نیست؟!

نرگس: نه نیست . می گی یا برم ؟

حمید: { چند لحظه سکوت } خواب دیدم یه کبوتر پلاک و زنجیر زهرا خانم رو پیدا کرده و برده تو لونش و می خواد هدیه بده به زنش . ولی زنش چون نمی دونه چیه قبول نمی کنه . اونهام با هم جر و بحث می کردن . یه جایی با هم قهر کردن ، دوباره آشتی کردن . زندگیشون یه جورایی شبیه زندگی آدمها بود . اصلاً انگار دوتا آدم بودن شبیه کبوتر . اینقدر با هم جر و بحث کردن تا دیشب که زنِ مردِ رو راضی کرد پلاک و زنجیر زهرا خانم رو ببره بذاره همون جایی که برداشته بوده ... شاید باورت نشه ولی لحظه به لحظه اش یادمه نرگس . به نظرت این یعنی چی ؟ یعنی پیدا می شه ؟

نرگس: توکل به خدا . انشا... که پیدا می شه . من امروز تو حرم از خدا خواستم نذاره هیچ بنده ای شرمنده بنده دیگه ای بشه .

حمید: منم امروز کلی با آقا درد دل کردم . نذر زهرا خانم بهش گفتم . گفتم اگه تا شب که میام پیشت برای خدا حافظی پیدا شد که هیچی و گرنه به زهرا خانم می گم نذرش رو گم کردم . نمی خوام بیشتر از این دیگه گناهم سنگین بشه .

نرگس: نمی خواد تو چیزی بگی ... اگه پیدا نشد ، به زهرا خانم می گم پلاک و زنجیرش رو من گم کردم . الانم داشتم به این فکر می کردم که چه جوری به زهرا خانم بگم .

حمید: تو این چند روز که داریم دنبال پلاک و زنجیر می گردیم هر دفعه بهت نگاه کردم و دیدم چقدر نگران امانتی زهرا خانم و آبروی منی ... حلالم کن . راستش رو بخوای فکر می کنم همه حرفهایی که بابام راجع به زنها بهم گفت شوخی بوده نرگس . تو ... زهرا خانم ... نه . ما بهم قول دادیم تا پنجاه سال دیگه تحت هر شرایطی دروغ نگیم ، مگه نه ؟ من اگه به بقیه قولهامم عمل نکنم این یکی و نمی تونم زیر پا بذارم . خودم راستش رو به زهرا خانم می گم .

نرگس: ولی حمید ... تو مردی . من دلم نمی خواد شرمنده زهرا خانم بشی .

حمید: تو هم واقعاً یه پارچه جواهری . شرمنده گی زن و مرد نمی شناسه . نرگس جان ؟ مگه نگفتی از خدا خواستی که من شرمنده نشم ؟ من مطمئنم اگه مصلحت خدا این باشه که امانتی زهرا خانم پیدا بشه بخاطر دعای توام که شده نمی ذاره من شرمنده بشم . ولی اگه مصلحتش این نباشه چی ؟ اصلاً فرض که تو به زهرا خانم گفتی و اونم گذشت کرد . من الان شرمنده آقام . نذریه بنده خدا باید توسط من ادا می شده که نشده . من با خودم چیکار کنم ؟

نرگس: خب تو که عمداً این کار رو نکردی . مگه نگفتی اتفاقی بوده ؟

حمید: آره اتفاقی بود ، ولی بی توجهی من باعث شد که این اتفاق بیافته . من مقصرم ، خودمم باید یه جوری درستش کنم .

نرگس: حمید جان ؟ مهم نیست کی باعث شده که این اتفاق بیافته و کی مقصره . مهم اینه که ما تو هر شرایطی باید کنار هم باشیم و به هم کمک کنیم . خودت می دونی که منم مثل تو خیلی نگرانم و دلم می خواد هر چه زودتر پلاک و زنجیر زهرا خانم پیدا بشه . ولی با ناامیدی که چیزی درست نمی شه . عجله نکن حمید جان . ما الانم مثل همیشه باید تو کلمون به خدا باشه و تا آخرین لحظه تلاش کنیم که اشتباهمون رو جبران کنیم . ما هنوز تا شب وقت داریم . مگه خودت نگفتی با آقا قرار گذاشتی که تا شب صبر کنی ؟

حمید: چرا ، ولی خب اگه پیدا نشد چی ؟

نرگس: ما از خدا می خوایم کمکمون کنه و تا آخرین لحظه همه سعیمون رو می کنیم که پیدااش کنیم . ولی اگه خواست خدا این بود که پیدا نشه ، با هم می ریم پیش زهرا خانم و راستش رو بهش می گیم . خوبه ؟ یه چیزی رو فراموش نکن حمید جان . خدا گر زحمت ببندد دری ، ز رحمت گشاید در دیگری .

حمید: از وقتی پلاک و زنجیر گم شده تا حالا خیلی فکر کردم نرگس . به همه چی . به آشنایمون با زهرا خانم و حرفهایی که بهم زد . به محسن . به اینکه چطور متوجه نشدم پلاک و زنجیر تو جیب کُتمه در صورتیکه همه حواسم به پلاک و زنجیر بود . به اینکه چرا هر دفعه خواستم به زهرا خانم بگم نذرش رو گم کردم انگار زبونم بند می اومد و نمی تونستم حرف بزنم . به حرفهای تو . به خوابی که دیدم . ما تو این چند روز خیلی گشتیم ولی هیچ اثری از پلاک و زنجیر پیدا نکردیم . چند بار نزدیک بود زهرا خانم بفهمه ولی نفهمید ... تو می گی اینها یعنی چی نرگس؟!

نرگس: من می گم خدا داره ما رو امتحان می کنه حمید . باز می گم . حتماً یه حکمتی هست که این اتفاقات افتاده و گرنه تا حالا یا پیدا می شد یا بالاخره یه جوری زهرا خانم می فهمید .

حمید: آره . نه اینکه فکر کنی می خوام بی توجهی خودم رو توجیه کنما ، نه . منم یه جورایی به دلم افتاده که یه حکمتی هست که اینجوری شد . فقط اینکه... خیلی دلم می خواد بفهمم چه حکمتیه .

نرگس: اونم بسته به خواست خداست . فقط خدا می دونه . اگه بخواد حتماً می فهمی ... حalam پاشو . با اینجا موندن و دست روی دست گذاشتن هیچ اتفاقی نمی افته . پاشو حاضر شو بریم . زود باش که خیلی کار داریم ... آخ ... زهرا خانم گفت محسن عادت داره بعد از ظهرها می خوابه . گفت محسن که خوابید میاد پیشمون . اشکالی نداره ، تا تو حاضر می شی من می رم ازش معذرت خواهی می کنم و بهش می گم که داریم می ریم بیرون . پاشو حمید جان .

حمید: تو کل به خدا .

صحنه هفتم : [تاریکی مطلق]

صدای کبا: سلام ... کبی خانم ...؟

صدای کبی: چه زود اومدی !

صدای کبا: مگه خودت نگفتی زود بیا ؟!

صدای کبی: چیکارش کردی ؟

صدای کبا: افتاد وسط آدمها ... گمش کردم .

صدای کبی: چی ؟!

صدای کبا: گم .

صدای کبی: چی هست؟!

صدای کبا: نمی دونم .

صدای کبی: بهتر ... بدرد ما که نمی خورد ... غذا آوردی ؟

صدای کبا: آره عزیزم . آوردم .

[سکوت]

صدا: زهرا خانم گفت شبی که داشتیم میومدیم مشهد تو اتوبوس خواب دیده داشته از لا به لای مردم با زحمت به طرف ضریح آقا می رفته و پلاک و زنجیر تو دستش بوده که یه دفعه یه کبوتر اونواز دستش می گیره و می ره . داشته داد و هوار می کرده و دنبال کبوتر می رفته که یه آقایی میاد و بهش می گه نگران نباش دخترم . مگه نمی خواستی بندازیش تو ضریح ؟ اون کبوتر منه . دیدم نمی تونی بیای جلو ، گفتم ازت بگیره و بندازه تو ضریح . گفت برگشتم کبوتر رو بینم ولی نبود . دوباره برگشتم به اون آقا بگم شما کی هستین که از خواب پریدم . وقتی نرگس از پیش زهرا خانم اومد ، بهم گفت مژده بده حمید . دیگه لازم نیست بگردیم . گفت زهرا خانم بهش گفته باز هم از آقا حمید تشکر کن . بعد نهار که رفته حرم ، پلاک و زنجیر رو تو ضریح دیده . خدا رو شکر حمید . حتماً یه نفر پلاک و زنجیر زهرا خانم رو پیدا کرده و انداخته تو ضریح . دیدی پیدا شد ؟ دیدی خدا نداشت شرمنده بشی؟ انقدر خوشحال شدم که گریه ام گرفت . با خوشحالی زیاد از پیدا شدن امانتی زهرا خانم رفتیم حرم و نماز شکر خونیدیم . دوری از آقا بد جوری دلتنگم می کرد ولی چاره ای نبود . شب آخر بود و باید بر می گشتیم خونه . همینجوری که داشتیم با آقا وداع می کردیم و از صحن بیرون می اومدیم و نرگس داشت راجع به مصلحت خدا و حکمت حرف می زد ، یه دفعه وَلَوْله ای تو صحن راه افتاد . گفتن یه پسر بچه نابینا شفا گرفته . تا اون موقع راجع به شفا گرفتن تو حرم امام رضا (ع) فقط شنیده بودم . با شنیدن این خبر خوشحال تر شدم . خیلی دلم می خواست اون پسر بچه رو از نزدیک بینم . به سختی از بین مردم خودم رو رسوندم به اون پسر بچه که بسته بودنش به پنجره فولاد . تو یه چشم بهم زدن مردم لباسش رو تیکه تیکه کردن . وقتی به نرگس گفتم زنجیر و پلاک زهرا خانم گردن اون پسر بچه بود ... [می گرید]